

پیش به سوی یک تمدن پویا

می ترسم...

توی اتاقم تنها نشسته‌ام.

داداش پویا گفته حق ندارم از توی اتاق

بیرون بیایم؛ وگرنه گوشم را می‌پیچاند

و هر وقت مامان این‌ها نباشند، حالم را

حسابی می‌گیرد.

داداش دوست‌هاش را آورده توی خانه.

دارند بلندبلند می‌خندند. صدای یک

آهنگ خیلی تند و وحشتناک هم دارد

می‌آید. انگار یک خانومه دارد می‌خواند.

نه؛ انگار یک آقاهه هم دارد باهاش

می‌خواند.

یواشکی در اتاقم را باز می‌کنم. صدای

خنده‌هاشان بلندتر می‌شود. سرم را

می‌آورم بیرون. توی پذیرایی هستند.

یکی بلند جیغ می‌کشد و بقیه هم

می‌خندند. خودم را می‌چسبانم به دیوار و

یواشکی سرک می‌کشم توی پذیرایی...

این چه فیلمیه دارند می‌بینند؟ این زن‌ها

و مردها چرا این‌طوری‌اند؟!

مهییار دوست داداش پویا دارد تلوتلو

می‌خورد. دست‌هاش را تکان می‌دهد و

دور خودش می‌چرخد.

کاوه؛ اون یکی دوست داداش سرش هی

می‌افتد این طرف، هی می‌افتد آن طرف.

فکر کنم حالش بد است.

اون چیه توی لیوان؟ دارند شربت

آلبالو می‌خورند؟! من شربت آلبالو خیلی

دوست دارم؛ اصلاً عاشقش هستم.

از پشت دیوار می‌آیم بیرون و می‌گویم:

من هم شربت آلبالو می‌خوام...

داداش از روی مبل بلند می‌شود. هی

می‌خورد این‌ور، هی می‌خورد آن‌ور.

انگار حالش بد است. می‌ترسم. دستش

را حلقه می‌کند دور گردنم؛ مگه نگفتم

بمونم؟ مامان نگاهی به کارت عروسی

انداخت و گفت: خیر سرشون دعوت

کردند: جناب آقای معتمد و بانو!

گفتم: و بانو دیگه کیه؟!

مامان لبخندی زد و گفت: من هستم.

وقتی این‌طوری می‌نویسند، یعنی ورود

بچه‌ها ممنوع! یه پرس غذا کم‌تر!

گفتم: اینارو اون تو نوشته؟

مامان سر تکان داد که یعنی آره.

ابروهایش هم شده مثل مامان!

وقتی آمد توی خانه، خیلی ازش

ترسیدم. فکر کردم یکی از آن آدم‌هایی

که داداش توی تلویزیون می‌بینم، آمده

توی خانه.

جیغ کشیدم و پریدم توی بغل مامان.

مامان هم داد زد سر داداش که: این

چه قیافه‌ایه

که درست کردی؟ مرده‌شور ترکیبت

رو ببرن!

داداش گفت: به خودم مربوطه.

مامان داد زد:

دیگه داری شورشو درمیاری. هرچی

خواستی، گفتم چشم. لب‌تر کردی،

همه چی برات آماده بود؛ اما قرار نشد

جنگولک

بازی

درآری.

داداش کله

تکان داد و دهن‌کجی

کرد. مامان نشست روی صندلی و

گریه کرد.

داداش رفت توی اتاق و در را محکم

به‌هم کوبید و من هم گریه کردم.

*

مامان و بابا رفتند عروسی و من

را نبردند. خیلی گریه کردم. من

هم دلم می‌خواست بروم عروسی

و عروس ببینم.

هرچی گریه کردم، مامان

قبول نکرد. گفتم: چرا من رو

نمی‌برین؟ مگه من چه کار

بدی کردم که باید توی خونه

سر کوچه که می‌رسیم، داداش پویا را

می‌بینم که بالای پشت بام است و دارد

هی خم و راست می‌شود! کله‌اش هی

بالا و پایین می‌رود. یک لحظه پیدا

می‌شود و یک لحظه دیگر گم می‌شود!

حتماً دارد دوباره با بشقابش ور می‌رود.

حتماً بشقاب دوباره خراب شده و دارد

درستش می‌کند. شاید هم دوباره یک

نفر می‌خواهد بیاید و آن را بردارد و ببرد.

آن دفعه که آمدند و کلی سر داداش

داد زدند و بشقابش را گرفتند، بیچاره

داداشی چقدر گریه کرد. گفت: همش

تقصیر این اصغر خبرچینه. حتماً اون خبر

داده؛ وگرنه هیشکی نمی‌دونست.

اصغر آقا همسایه روبرویی‌مان است

و اصلاً از ما خوشش نمی‌آید. پررو به

داداش من می‌گوید: هیز مزاحم!

من هم از اصغر آقا اصلاً خوشم نمی‌آید.

چون هم به داداش من فحش داده، هم

باعث شده بشقابش را ازش بگیرند،

هم اصلاً با آن دماغ درازش مثل

جاسوس‌های توی فیلم‌ها می‌ماند!

به مامان می‌گویم: مامان از اون بشقابا

برای من هم می‌خری؟

مامان با تعجب نگاهم می‌کند: چی

می‌گی بچه؟

- از اونا که داداش پویا داره؟

مامان با عصبانیت می‌گوید:

- هیس! لال شو بچه، الان یکی

صدامون رو می‌شنوه...

*

داداش پویا امروز خیلی عجیب و

غریب شده. نصف کله‌اش را کچل

کرده، نصفش را هم سیخ‌سیخ زده بالا،

مثل جوجه تیغی. خیلی وحشتناک شده.

